الله نباتاً حسناً اجتهاد از آن بیش کردن که در حق ابنای عوام

قطعه

هر که در خردیش ادب نکنند / در بزرگی فلاح ازو برخاست

چوب تر را چنانکه خواهی پیچ / نشود خشک جز بآتش راست

فرد

هر آن طفل کو جور آموزگار / نه بیند جفا بیند از روزگار

ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر جواب او موافق آمد خلعت و نعمت بخشید و پایهٔ منصب بلند گردانید

حکایت معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب ترشروی و تلخ گفتار بدخوی و مردم آزار گدا طبع و ناپرهیزگار که عیش مسلمانان بدیدن او تبه گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیه کردی جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای او گرفتار نه زهرهٔ خنده و نه یارای گفتار که عارض سیمین یکی را طپانچه زدی و گه ساق بلورین یکی را شکنجه کردی القصه شنیدم که طرفی از خباثت نفسش معلوم کردند بزدند و براندند پس آنگه مکتب وی بمصلحی دادند پارسای سلیمی و نیکمرد حلیمی که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی کودکان را هیبت استاد نخستین از سر برفت معلم دومی را اخلاق ملکی دیدند و یک یک دیو شدند باعتماد حلم او علم فراموش کردند همچنین اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده بر سر هم شکستندی

بیت

استاد معلم چو بود بی آزار / خرسک بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته بر در آن مکتب گذر کردم معلم اولین را دیدم که دلخوش

برآن

کرده بودند و بمقام خویش باز آورده ❊ بر نجیدم و لاحول گفتم که دیگر بار ابلیس را معلم ملائکه چرا کردند؟ پیرمردی ظریف جهاندیده بشنید بخندید و گفت

## مثنوی

بادشاهی پسر بمکتب داد ‏ ‏ ‏ لوح سیمینش در کنار نهاد
بر سر لوح او نبشته بزر ‏ ‏ ‏ جور استاد به ز مهر پدر

## ۵ حکایت

پارسازاده را نعمت بیکران از ترکه عمان بدست افتاد ❊ فسق و فجور آغاز کرد و مبذری پیشه گرفت ❊ فی الجمله نماند از سائر معاصی منکری که نکرد و مسکری که نخورد ❊ باری بنصیحتش گفتم ای فرزند! دخل آب روانست و خرج آسیای گردان یعنی خرج فراوان کردن مسلم کسی را باشد که دخل معین دارد

## قطعه

چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن ‏ ‏ ‏ که میگویند ملاحان سرودی
اگر باران بکوهستان نبارد ‏ ‏ ‏ بسالی دجله گردد خشک رودی

عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری ❊ پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد گفت راحت عاجل بمحنت آجل منغص کردن خلاف رای خردمندانست

## مثنوی

خداوندان کام و نیکبختی ‏ ‏ ‏ چرا سختی برند از بیم سختی
برو شادی کن ای یار دل افروز ‏ ‏ ‏ غم فردا نشاید خوردن امروز

فکیف مرا که در صدر مروت نشسته ام و عقد فتوت بسته و ذکر انعام

که در افواه عوام افتاده **مثنوی**

هرکه علم شد بسخا و کرم — بند نشاید که نهد بر درم
نام نکوئی چو برون شد بکوی — در نتوانی که ببندی بروی

دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من در آهن سرد وی اثر نمیکند۔ ترک مناصحت گرفتم و روی از مصاحبت بگردانیدم۔ و قول حکما را کار بستم۔ که گفته اند۔ بَلِّغْ مَا عَلَيْكَ فَاِنْ لَمْ يَقْبَلُوا۔ فَمَا عَلَيْكَ **قطعه**

گرچه دانی که نشنوند بگوی — هرچه دانی تو از نصیحت و پند
زود باشد که خیره سر بینی — بدو پای اوفتاده اندر بند
دست بر دست میزند که دریغ — نشنیدم حدیث دانشمند

تا پس از مدتی آنچه اندیشهٔ من بود از نکبت حالش بصورت بدیدم که پاره پاره بهم میدوخت و لقمه لقمه همی اندوخت۔ دلم از ضعف حالش بهم برآمد۔ و مروت ندیدم در چنین حالی ریش درویش را بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن۔ پس با خود گفتم **مثنوی**

حریف سفله در پایان مستی — نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران برفشاند — زمستان لاجرم بی برگ ماند

**۶۔ حکایت** پادشاهی پسری با ادیبی داد و گفت۔ تربیتش چنان کن که یکی از فرزندان خود را۔ سالی بروی سعی کرد و بجائی نرسید و پسران ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند۔ ملک دانشمند را مواخذت کرد و معاتبت فرمود۔ که وعده خلاف کردی۔ و وفا

بجا نیاوردی به گفت برای خداوند وی زمین پوشیده نماند
که تربیت یکسانست ولیکن طبایع مختلف **قطعه**

گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی — در همه سنگی نباشد زر و سیم
بر همه عالم همی تابد سهیل — جایی انبان میکند جایی ادیم

۷- **حکایت** یکی را شنیدم از پیران مربی- که مریدی را
همیگفت- ای پسر چنانکه تعلق خاطر آدمی زاد است بروزی- اگر
بروزی ده بودی بمقام از ملائکه درگذشتی **قطعه**

مدفون

فراموشت نکرد ایزد در آن حال — که بودی نطفهٔ مدفوق و مدهوش
روانت داد و طبع و عقل و ادراک — جمال و نطق و رای و فکرت و هوش
ده انگشتت مرتب کرد بر کف — دو بازویت مرتب کرد بر دوش
کنون پنداری ای ناچیز همت — که خواهد کردنت روزی فراموش

۸- **حکایت** اعرابی را دیدم که پسر را همیگفت- یا بُنَیَّ اِنَّکَ
مَسْئُولٌ یَوْمَ الْقِیَامَةِ مَاذَا اکْتَسَبْتَ وَلَا یُقَالُ بِمَنِ انْتَسَبْتَ
یعنی ترا خواهند پرسید که هنرت چیست نگویند پدرت کیست **قطعه**

جامهٔ کعبه را که می بوسند — او نه از کرم پیله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند — لاجرم همچو او گرامی شد

۹- **حکایت** در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را ولادت
معهود نیست چنانکه دیگر حیوانات را- بلکه احشای مادر را بخورند-
و شکمش را بدرند و راه صحرا گیرند- و آن پوستها که در خانهٔ کژدم

ببینند اثر آن سنت بارے این نکتہ پیش بزرگے
ہمی گفتم ۔ گفت ۔ دلِ من بر صدق این سخن گواہی می دہد
وجز چنین نشاید بود در حالتِ خردی بابا در چنین
معاملت کردہ اند لاجرم در بزرگی چنین مقبول و
محبوب اند

## قطعہ

پسرے را پدر نصیحت کرد کاے جوانمرد یاد گیر این پند
ہر کہ با اہل خود وفا نکند نشود دوست روئے دانشمند

## مثل

کژدم را گفتند چرا بزمستان بدر نمی آئی؟ گفت بتابستانم
چہ حرمت است ۔ کہ بزمستان نیز بیرون آیم؟

۱۰۔ **حکایت** زنے درویشے حاملہ بود ۔ مدتِ حمل
بسر آوردہ ۔ و درویش را ہمہ عمر فرزند نیامدہ بود گفت
اگر خداوند تعالیٰ مرا پسرے بخشد جز این خرقہ کہ پوشیدہ ام
ہر چہ ملک منست ایثار درویشان کنم ۔ اتفاقاً پسر آوردہ
سفرہ درویشان بموجب شرط نہاد ۔ پس از چند

سال از سفر شام باز آمدم۔ بمحلت آن دوست برگذشتم
و از چگونگی حالش پرسیدم ✤ گفتند۔ بزندان شحنه
درست ✤ گفتم سبب چیست؟ گفتند۔ پسرش خمر
خورده و عربده کرده و خون کسی ریخته۔ و از میان گریخته
پدر را بعلت آن سلسله در نای است۔ و بندگران بر پای ✤
گفتم این بلا را بحاجت از خدای عزوجل خواسته است **قطعه**

زنان باردار ای مرد هشیار — اگر وقت ولادت مار زایند
از آن بهتر بنزدیک خردمند — که فرزندان ناهموار زایند

۱۲۔ **حکایت** سالی نزاعی میان پیادگان حجاج
افتاده بود و داعی هم در آن سفر پیاده بود انصاف در سر و روی
هم افتادیم ✤ و داد فسوق و جدال دادیم ✤ کجاوه نشینی را
دیدم که با عدیل خویش میگفت۔ یا للعجب پیادهٔ عاج چو عرصهٔ
شطرنج را بسر می برد فرزین میشود یعنی به از آن می شود ✤
و پیادگان حاج بادیه را بسر بردند و بتر شدند

**قطعه**

از من بگوی حاجی مردم گزای را — کو پوستین خلق بآزار میدرد

حاجی تو نیستی شتر است از برای آنکه — بیچاره خار میخورد و بار می برد

۱۳ حکایت هندوی نفط اندازی می اموخت حکیمی گفت ترا که خانه نئین است بازی نه این است بیت

تا ندانی که سخن عین صواب است مگوی — آنچه دانی که نکوش جواب است مگوی

۱۴ حکایت مردکی را چشم درد خاست پیش بیطاری رفت تا دوا کند بیطار از آنچه در چشم چهارپایان میکرد در دیده او کشید کور شد حکومت پیش داور بردند گفت برو هیچ تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود ازین سخن آنست تا بدانی که هرکه نا آزموده را کار بزرگ فرماید با آنکه ندامت برد بنزدیک خردمندان بخفت رای منسوب گردد قطعه

ندهد هوشمند روشن رای — بفرومایه کارهای خطیر

بوریا باف گرچه بافنده است — نبرندش بکارگاه حریر

۱۵ حکایت یکی از بزرگان ائمه را پسری وفات یافت پرسیدند که بر صندوق گورش چه نویسیم گفت آیات کتاب مجید را عزت و شرف بیش از آنست که روا باشد بر چنین جایگاه نوشتن که بروزگار سوده گردد و خلائق بروگذرند و سگان بر و شاشند اگر بضرورت چیزی نویسند این دو بیت کفایت میکند قطعه

وه که هرگاه سبزه در بستان — بدمیدی چه خوش شدی دل من

بگذر ای دوست تا بوقت بہار — سبزہ بینی دمیدہ بر گل من

**۱۶ حکایت** پارسائے بر یکے از خداوندان نعمت گذر کرد کہ بندہ را دست و پای بستہ عقوبت ہمی کرد۔ گفت ای پسر ہمچو تو مخلوقے را خدای عز و جل اسیر حکم تو گردانیدہ است۔ و ترا بر وے فضیلت دادہ شکر نعمت باریتعالی بجا آر۔ و چندین جفا بر وے مپسند۔ نباید کہ فردای قیامت بہ از تو باشد و شرمساری بری۔ **مثنوی**

بر بندہ مگیر خشم بسیار — جورش مکن و دلش میازار!
او را تو بدہ درم خریدی — آخر نہ بقدرت آفریدی
این حکم و غرور و خشم تا چند — ہست از تو بزرگتر خداوند
اے خواجہ ارسلان و آغوش! — فرمان دہ خود مکن فراموش!

در خبر ست از سید عالم (صلے اللہ علیہ وسلم) کہ گفت بزرگترین حسرتے در روز قیامت آن بود کہ بندہ صالح را بہ بہشت برند۔ و خداوندگار فاسق را بہ دوزخ۔ **قطعہ**

بر غلامے کہ طوع خدمت تست — خشم بیحد مران و طیرہ مگیر
کہ فضیحت بود بروز شمار — بندہ آزاد و خواجہ در زنجیر

**۱۷ حکایت** سالے از بلخ بامیانم سفر بود و راہ از حرامیان پر خطر۔ جوانے بدرقہ ہمراہ ما شد سپرباز چرخ انداز سلحشور بیش زور۔ کہ دہ مرد توانا کمان او را زہ نکردندے۔ و زورآوران روے زمین پشت او بر زمین نیاوردندے۔ اما چنانکہ دانی متنعم بود و سایہ پروردہ۔

نه جهاندیده و سفر کرده۔ رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده۔ و برق شمشیر سواران ندیده۔ شعر

نیفتاده در دست دشمن اسیر　　بگردش نباریده باران تیر

اتفاقاً من و این جوان هر دو در پی هم دوان۔ هر دیوار قدیمش که پیش آمدی بقوت بازو بیفگندی۔ و هر درخت عظیم که دیدی بزور سرپنجه بر کندی۔ و تفاخرکنان گفتی۔ بیت

پیل کو؟ تا کتف و بازو گردان بیند　　شیر کو؟ تا کف و سرپنجهٔ مردان بیند

ما درین حالت که دو هندو از پس سنگی برآوردند و آهنگ قتال ما کردند۔ بدست یکی چوبی۔ و در بغل دیگر کلوخ کوبی۔ جوانرا گفتم چه پائی؟ که دشمن آمد۔ بیت

بیار آنچه داری ز مردی و زور　　که دشمن بپای خود آمد بگور

تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان۔ فرد

نه هر که موی شگافد به تیر جوشن خای　　بروز حملهٔ جنگ آوران بدارد پای

چاره جز آن ندیدم که رخت و سلاح و جامه رها کردیم۔ و جان بسلامت بدر آوردیم۔ قطعه

بکارهای گران مرد کاردیده فرست　　که شیر شرزه درآرد بزیر خم کمند

جوان اگرچه قوی یال و پیلتن باشد　　بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند

نبرد پیش مصاف آزموده معلومست　　چنانکه مسئلهٔ شرع پیش دانشمند

۱۵۔ حکایت توانگرزاده را دیدم۔ بر سر گور پدر نشسته با درویش بچه

مناظره در پیوسته که صندوق تربت پدرم سنگین ست و کتابه
رنگین ۔ و فرش رخام انداخته و خشت پیروزه در و ساخته ۔ بگور پدرت
چه ماند؟ خشتے دو فراہم نہاده ۔ و مشتے دو خاک بر وے پاشیده ✣
درویش پسر این بشنید و گفت ۔ تا پدرت در زیر آن سنگہائے گران
برخود بجنبید پدر من به بہشت رسیده بود ✣ فرد

خر که بروے نہند کمتر بار  بیشک آسوده تر کند رفتار

## قطعه

مرد درویش که بار ستم فاقه کشید  بدر مرگ ہمانا که سبکبار آید
وانکه در دولت و در نعمت و آسانی زیست  مردنش زین ہمه شک نیست که دشوار آید
بہمه حال اسیرے که ز بندے برہد  خوشتر از حال امیرے که گرفتار آید

۱۹ ۔ **حکایت** بزرگے را پرسیدم از معنی این حدیث اَعْدَی عَدُوِّكَ نَفْسُكَ الَّتِی بَیْنَ جَنْبَیْكَ ✣ گفت بحکم آنکه ہر آن دشمنے
که باوے احسان کنی دوست گردد ۔ مگر نفس را چندانکه مدارا
بیش کنی مخالفت زیاده کند ✣ قطعه

فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن  وگر خورد چو بہائم بیوفتد چو جماد
مراد ہر که برآری مطیع امر تو گشت  خلاف نفس که فرمان دہد چو یافت مراد

## ۲۰ ۔ جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی

یکے بر صورت درویشان ۔ نه بر سیرت ایشان ۔ در محفلے نشسته

و شنعتی در پیوسته - و دفتر شکایت باز کرده - و ذم توانگران آغاز نهاده سخن بدینجا رسانیده که درویش را دست قدرت بسته است و توانگران را پای ارادت شکسته ÷ بیت

کریمان را بدست اندر درم نیست  خداوندان نعمت را کرم نیست

مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد ÷ گفتم ای یار! توانگران دخل مسکینانند - و ذخیره گوشه نشینان - و مقصد زائران - و کهف مسافران - و متحمل بار گران از بهر راحت دیگران ÷ دست بطعام آنگه برند - که متعلقان و زیردستان بخورند - و فضله مکارم ایشان به ارامل و پیران و اقارب و جیران رسد ÷ نظم

توانگرا وقف است و نذر مهمانی  زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی
تو کے بدولت ایشان رسی که نتوانی  جز این دو رکعت و آنهم بصد پریشانی

اگر قدرت جود است - واگر قوت سجود - توانگرا بهتر میسر شود که مال مزکی دارند - و جامه پاک - و عرض مصون - و دل فارغ - و قوت طاعت در لقمه لطیف است - و صحت عبادت در کسوت نظیف ÷ پیداست که از معده خالی چه قوت آید؟ و از دست تهی چه مروت؟ و از پای بسته چه سیر؟ و از دست گرسنه چه خیر ÷ قطعه

شب پراگنده خسپد آنکه پدید  نبود وجه بامدادانش
مور گرد آورد بتابستان  تا فراغت بود زمستانش

فراغت با فاقه نه پیوندد - و جمعیت بر تنگدستی صورت نه بندد ÷

یکی تحریمهٔ عشا بسته و دیگری منتظر عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند؟ بیت

خداوند مکنت بحق مشتغل  پراگنده روزی پراگنده دل

پس عبادت ایشان بقبول نزدیکترست که جمع اند و حاضر نه پریشان و پراگنده خاطر؛ اسباب معیشت ساخته و باوراد عبادت پرداخته؛ عرب گوید: «اَعُوذُ بِاللّٰهِ مِنَ الْفَقْرِ الْمُکِبِّ وَجِوَارِ مَنْ لَا یُحِبُّ»، در خبرست: «اَلْفَقْرُ سَوَادُ الْوَجْهِ فِی الدَّارَیْنِ»؛ گفت این شنیدی و آن نشنیدی که فرموده «اَلْفَقْرُ فَخْرِی»؛ گفتم خاموش! که اشارت سید عالم (علیه السلام) بفقر طائفه ایست که مرد میدان رضااند و تسلیم تیر قضا نه اینان که خرقهٔ ابرار پوشند و لقمهٔ ادرار فروشند؛ رباعی

ای طبل بلند بانگ! در باطن هیچ!  بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج!
روی طمع از خلق بپیچ ار مردی!  تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ!

درویش بی معرفت نیارامد تا کارش بکفر نینجامد؛ «کَادَ الْفَقْرُ اَنْ یَکُوْنَ کُفْرًا»، و نشاید جز بوجود نعمت برهنه را پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن؛ ابنای جنس ما را بمرتبهٔ ایشان که رساند؟ و ید علیا بید سفلی چه ماند؟ نه بینی که حق جل شانه در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر میدهد «اُولٰئِکَ لَهُمْ رِزْقٌ مَّعْلُوْمٌ» تا بدانی که مشغول کفاف از دولت عفاف محروم است و ملک فراغت

نیز نگین رزق مقسوم ÷ فرد

تشنگان را نماید اندر خواب ... همه عالم بچشم چشمهٔ آب

حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت تیغ زبان برکشید و اسپ فصاحت بمیدان وقاحت جهانید ÷ و گفت چندان مبالغت در وصف ایشان کردی و سخنهای پریشان گفتی که وهم تصور کند که تریاق اند یا کلید خانهٔ ارزاق مشتی متکبر مغرور معجب نفور مشتغل مال و نعمت مفتتن جاه و ثروت که سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت ÷ علما را بگدائی منسوب کنند و فقرا را به بی سر و پائی طعنه زنند بعلت مالیکه دارند و عزت جاهیکه پندارند برتر از همه نشینند نه آن در سر دارند که سر بکسی فرود آرند ÷ بیخبر از قول حکیمان که گفته اند هر که بطاعت از دیگران کم است و بنعمت بیش بصورت توانگر است و بمعنی درویش ÷ بیت

گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم ... کون خرش شمار اگر گاو عنبر است

گفتم مذمت اینان روا مدار که خداوند کرم اند ÷ گفت غلط گفتی که بندهٔ درم اند ÷ چه فائده که ابر آزار اند و نمی بارند و چشمهٔ آفتاب اند و بر کس نمی تابند و بر مرکب استطاعت سوار اند و نمی رانند قدمی بهر خدا ننهند و درمی بی من و اذی ندهند مالی بمشقت فراهم آرند و بخست نگاه دارند و بحسرت بگذارند ÷

چنانکه بزرگان گفته اند: سیم بخیل از خاک وقتی برآید که وی
در خاک رود. شعر

برنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد / دگر کس آید و بی رنج و سعی بردارد

گفتمش بخیل خداوندان نعمت وقوف نیافته الا بعلت
گدایی - وگرنه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکی نماید. محک داند
که زر چیست - و گدا داند که ممسک کیست. گفتا بتجربت آن
میگویم که متعلقان بر در دارند و غلیظان شدید را برگمارند تا بار عزیزان
ندهند و دست جفا بر سینه صالحان و اهل تمیز نهند - و گویند کس
اینجا نیست و بحقیقت راست گفته باشند. بیت

آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست / خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست

گفتم - بعذر آنکه از دست متوقعان بجان آمده اند - و از رقعه گدایان
بفغان. و محال عقل است که اگر ریگ بیابان دُر شود چشم
گدایان پر شود. شعر

دیده اهل طمع بنعمت دنیا / پر نشود همچنانکه چاه بشبنم

هر کجا سختی کشیده تلخی دیده را بینی خود را بشره در کارهای مخوف
اندازد - و از توابع آن نپرهیزد و از عقوبت ایزد نهراسد
و حلال از حرام نشناسد. قطعه

سگی را گر کلوخی بر سر آید / ز شادی بر جهد کاین استخوانیست
اگر نعشی دو کس بر دوش گیرند / لئیم الطبع پندارد که خوانیست

اما صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظ است و بحلال از حرام محفوظ
من همان انکار اگر تقریر این سخن نگفتم و دلیل و برهان نیاوردم انصاف
از تو توقع دارم که هرگز دیدی دست دغائی بر کتف بسته یا
بے نوائے بزندان در نشسته یا پردهٔ معصومی دریده یا کفی
از معصم بریده الا بعلت درویشی؟ شیر مردان را بحکم ضرورت
در نقبها گرفته اند و کعبها سفته (و محتمل است اینکه یکی را از درویشان
نفس اماره مرادے طلب کند چون قوت احصانش نباشد
و بعصیان مبتلا گردد که بطن و فرج توام اند یعنی دو فرزند
یک شکم مادام که این یکی برجاست آن دیگر برپاست
شنیده ام که درویشی را با حدثے بر خبثے بدیدند با آنکه شرمساری
برد بیم سنگساری بود گفت اے مسلمانان! قوت ندارم
که زن کنم و طاقت نه که صبر کنم؟ "لا رهبانیة فی الاسلام"
و از جمله مواجب سکون و جمعیت درون که توانگران را میسر میشود
یکی آنکه هر شب صنمے در بر گیرند و هر روز جوانی از سر که صبح تابان
را دست از صباحت او بر دل و سرو خرامان را پای از خجالت
او در گل

**بیت**

بخون عزیزان فرو برده چنگ ‌ ‌ سر انگشتها کرده عناب رنگ

محالست که با حسن طلعت او گرد مناهی گردد و یا رائے تباهی زند

دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد		کی التفات کند بر بتان یغمائی

شعر

مَن کَانَ بَینَ یَدَیهِ مَا اشتَهیٰ رُطَبٌ		یُغنِیهِ ذٰلِکَ عَن رَجمِ العَنَاقِیدِ

اغلب تهیدستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان نان ربایند۔ بیت

چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد		کین شتر صالح ست یا خر دجال

چه مایه مستوران بعلت درویشی در عین فساد افتاده اند و عرض گرامی را بباد زشت نامی برداده۔ فرد

با گرسنگی قوت پرهیز نماند		افلاس عنان از کف تقوی بستاند

حاتم طائی که بیابان نشین بود اگر شهری بودی از جوش گدایان بیچاره شدی و جامه برو پاره کردندی چنانکه در طیبات آمده است۔ شعر

در من منگر تا دگران چشم ندارند		کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی

گفتا نه که من بر حال ایشان رحمت می برم۔ گفتم نه که بر مال ایشان حسرت میخوری۔ ما درین گفتار و هر دو بهم گرفتار۔ هر بیدقی که براندی بدفع آن بکوشیدمی و هر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسه همت درباخت و تیر جعبه حجت همه بینداخت۔ قطعه

هان تا سپر نیفگنی از حمله فصیح		کو را جز این مبالغه مستعار نیست

دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی		بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

تا عاقبة الامر دلیلش نماند. ذلیلش کردم ÷ دست تعدی دراز
کرد. و بیهوده گفتن آغاز. و سنت جاهلان است که چون بدلیل
از خصم فرومانند سلسله بجنبانند ÷ چون آزر بت تراش که بحجت
با پسر بر نیامد بجنگ برخاست ÷ آیه لئن لم تنته لارجمنک
دشنامم داد ÷ سقطش گفتم ÷ گریبانم درید ÷ زنخدانش شکستم ÷

قطعه

او در من و من در وفتاده — خلق از پی ما دوان و خندان
انگشت تعجب جهانی — از گفت و شنید ما بدندان

القصه مرافعت این سخن پیش قاضی بردیم. و بحکومت عدل راضی
شدیم. تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید. و میان توانگران و درویشان
فرقی بگوید ÷ قاضی چون حالت ما بدید. و منطق ما بشنید سر بجیب
تفکر فرو برد. و پس از تأمل بسیار سر برآورد. و گفت ای که توانگران را
ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدان که هر جا که گل است
خار است. و با خمر خمار است. و بر سر گنج مار است. آنجا که در شاهوار است
نهنگ مردم خوار است. لذت عیش دنیا را لدغهٔ اجل در پس است
و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش ÷ بیت

جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست — گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم اند

نظر نکنی در بستان که بید مشک است. و چوب خشک. و همچنین
در زمرهٔ توانگران شاکرانند و کفور. و در حلقهٔ درویشان صابرانند

و رنجور

شعر

اگر ژاله هر قطره دُر شدی — چو خر مهره بازار ازو پر شدی

مقربان حضرت حق جل و علی توانگرانند درویش سیرت و درویشانند توانگر همت. و مهین توانگران آنست که غم درویش خورد. و بهین درویشان آنکه کم توانگران نگیرد. وَمَنْ یَتَوَکَّلْ عَلَی اللهِ فَهُوَ حَسْبُهُ. پس روی عتاب از من بجانب درویش کرد و گفت ای که گفتی توانگران مشتغل اند و ساهی و مست ملاهی. نعم طائفه هستند برین صفت که بیان کردی. قاصر همت کافر نعمت که برند و بنهند و نخورند و ندهند. و اگر بمثل باران نبارد و یا طوفان جهان را بردارد باعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند و از خدای تعالی نترسند.

شعر

گر از نیستی دیگری شد هلاک — مرا هست بط را ز طوفان چه باک

شعر

وَ راکِبَاتِ نِیاقاً فِی هَوَادِجِهَا — لَمْ یَلْتَفِتْنَ اِلَی مَنْ غَاصَ فِی الْکُثُبِ

فرد

دونان چو گلیم خویش بیرون بردند — گویند چه غم گر همه عالم مردند

قومی برین نمط هستند که شنیدی. و طائفه خوان نعمت نهاده و دست کرم گشاده طالب نام اند و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل موید مظفر مالک ازمه انام

حامی ثغور اسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک زمان مظفر الدنیا والدین اتابک ابوبکر بن سعد زنگی ادام الله ایامه ونصر اعلامه

قطعه

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند — که دست جود تو با خاندان آدم کرد
خدای خواست که بر عالمی ببخشاید — ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد

قاضی چون سخن بدین غایت برسانید و از حد قیاس ما اسب مبالغت درگذرانید بمقتضای حکم قضا رضا دادیم و از ما مضی درگذشتیم و بعد از مجارا طریق مدارا گرفتیم و سر تدارک بر قدم یکدیگر نهادیم و بوسه بر سر و روی هم دادیم و ختم سخن برین دو بیت کردیم

قطعه

مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش — که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی
توانگرا چو دل و دست کامرانت هست — بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

# باب هشتم در آداب صحبت

۱- مال از بهر آسایش عمرست نه عمر از بهر گرد کردن مال. عاقلی را پرسیدند نیک بخت کیست؟ و بدبخت چیست؟ گفت نیک بخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت

شعر

مکن نماز بران هیچکس که هیچ نکرد — که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

حکمت موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که
اَحْسِنْ کَمَا اَحْسَنَ اللهُ اِلَیْکَ نشنید عاقبتش شنیدی

قطعه

آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت | عاقبت اندر سر دینار و درم کرد
خواهی که ممتع شوی از نعمت دنیا | با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

عرب گوید جُدْ وَلَا تَمْنُنْ لِاَنَّ الْفَائِدَةَ اِلَیْکَ عَائِدَةٌ یعنی
ببخش و منت منه که نفع آن بتو باز میگردد

قطعه

درخت کرم هر کجا بیخ کرد | گذشت از فلک شاخ و بالای او
گر امیدواری کزو بر خوری | بمنت منه اره بر پای او

قطعه

شکر خدای کن که موفق شدی بخیر | ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت
منت منه که خدمت سلطان همی کنی | منت شناس ازو که بخدمت بداشتت

حکمت دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی فایده کردند یکی
آنکه اندوخت و نخورد و دیگر آنکه آموخت و نکرد

مثنوی

علم چندانکه بیشتر خوانی | چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند | چارپایی برو کتابی چند
آن تهی مغز را چه علم و خبر | که برو هیزمست یا دفتر

حکمت علم از بهر دین پروردنست نه از بهر دنیا خوردن
هر که پرهیز و علم و زهد فروخت | خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

۵ پند عالم ناپرهیزگار کوری مشعله‌دار است. یهدی به و هو لا یهتدی

بیت

بی فایده هر که عمر درباخت / چیزی نخرید و زر بینداخت

۶ پند ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال یابد. پادشاهان بنصیحت خردمندان محتاج ترند که خردمندان بقربت پادشاهان

قطعه

پندی اگر بشنوی ای پادشاه / در همه دفتر به ازین پند نیست
جز بخردمند مفرما عمل / گرچه عمل کار خردمند نیست

۷ حکمت سه چیز پایدار نماند. مال بی تجارت- و علم بی بحث- و ملک بی سیاست

قطعه

وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی / باشد که در کمند قبول آوری دلی
وقتی بقهر گوی که صد کوزهٔ نبات / گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی

۸ حکمت رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان- و عفو کردن از ظالمان- جور است بر درویشان

بیت

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی / بدولت تو گنه میکند بانبازی

۹ پند بر دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد- و بر آواز خوش کودکان- که آن بخیالی مبدل شود- و این بخوابی متغیر گردد

شعر

معشوق هزار دوست را دل ندهی / ور میدهی- آن دل بجدائی بنهی

۱۰ پند هر آن سری که داری با دوست درمیان منه- واگرچه

دوست مخلص باشد۔ چه دانی که وقتی دشمن گردد۔ و هر گزندی که توانی بدشمن مرسان اگر باشد۔ که وقتی دوست گردد

اگرچه

۱۱ پند رازی که نهان خواهی۔ باکس درمیان منه۔ واگرچه دوست باشد۔ که مر آن دوست را نیز دوستان باشند و همچنین مسلسل

**قطعه**

خامشی به که ضمیر دل خویش | باکسی گفتن و گفتن که مگوی
ای سلیم آب ز سر چشمه ببند | که چو پر شد نتوان بستن جوی

**فرد**

سخنی در نهان نباید گفت | کان سخن بر ملا نشاید گفت

۱۲ حکمت دشمن ضعیف که در طاعت آید۔ و دوستی نماید۔ مقصود وی جز این نیست۔ که دشمن قوی گردد و گفته اند۔ بر دوستی دوستان اعتماد نیست۔ تا به تملق دشمنان چه رسد؟ و هر که دشمن کوچک را حقیر شمارد۔ بدان ماند که آتش اندک را مهمل میگذارد

**قطعه**

امروز بکش چو میتوان کشت | کاتش چو بلند شد جهان سوخت
مگذار که زه کند کمان را | دشمن که به تیر میتوان دوخت

۱۳ حکمت سخن درمیان دو دشمن چنان گوئی۔ که اگر دوست گردند شرمزده نباشی

**ابیات**

میان دو کس جنگ چون آتش است | سخن چین بدبخت هیزم کش است
کنند این و آن خوش دگرباره دل | وی اندر میان شوربخت و خجل
میان دو کس آتش افروختن | نه عقل است خود درمیان سوختن

## قطعه

در سخن با دوستان آهسته باش — تا ندارد دشمن خونخوار گوش
پیش دیوار آنچه گوئی هوشدار — تا نباشد در پس دیوار گوش

۱۴ حکمت هر که با دشمنان صلح میکند سر آزار دوستان دارد

## شعر

بشوی ای خردمند زان دوست دست — که با دشمنانت بود هم نشست

۱۵ پند چون در امضای کارے متردد باشی - آن طرف اختیار کن که بے آزار تر بر آرد

## شعر

با مردم سهل گوی دشوار مگوی — با آن که در صلح زند جنگ مجوی

۱۶ حکمت تا کار بزر بر می آید - جان در خطر افگندن نشاید - عرب گوید آخر الحیل السیف

## شعر

چو دست از همه حیلتے در گسست — حلال است بردن بشمشیر دست

۱۷ حکمت بر عجز دشمن رحمت مکن - که اگر قادر شود بر تو نبخشاید

## بیت

دشمن چو بینی ناتوان - لاف از بروت خود مزن
مغز یست - در هر استخوان - مردیست در هر پیرهن

۱۸ حکمت هر که بدے را بکشد - خلق را از بلاے وے برهاند - و وے را از عذاب خداے

## قطعه

پسندیده است بخشایش ولیکن — منه بر ریش خلق آزار مرهم
ندانست آنکه رحمت کرد بر مار — که آن ظلم است بر فرزند آدم

در خشم شدن

۱۹ حکمت نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست. ولیکن شنیدن رواست. که بخلاف آن کار کنی. که عین صوابست. مثنوی

حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن ❊ که بر زانو زنی دست تغابن
گرت راهی نماید راست چون تیر ❊ ازان برگرد و راه دست چپ گیر

۲۰ پند خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد. و لطف بیوقت هیبت ببرد. نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر. ابیات

درشتی و نرمی بهم در به است ❊ چو فاصد که جراح و مرهم نه است
درشتی نگیرد خردمند پیش ❊ نه سستی که نازل کند قدر خویش
نه مر خویشتن را فزونی نهد ❊ نه یکباره تن در مذلت دهد

نظم

جوانی بپدر گفت ای خردمند ❊ مرا تعلیم کن پیرانه یک پند
بگفتا نیکمردی کن نه چندان ❊ که گردد خیره گرگ تیز دندان

۲۱ حکمت دو کس دشمن ملک و دین اند. پادشاه بی حلم و زاهد بی علم. شعر

بر سر ملک مباد آن ملک فرمان ده ❊ که خدا را نبود بنده فرمان بردار

۲۲ پند پادشاه را باید که تا حدی خشم بر دشمنان نراند که دوستان را اعتماد نماند. آتش خشم اول در خداوند خشم افتد پس آنگه زبانه بخصم رسد یا نرسد. مثنوی

نشاید بنی آدم خاک زاد — که در سر کند کبر و تندی و باد

ترا با چنین تندی و سرکشی — نپندارم از خاکی از آتشی

**قطعه**

در خاک بیلقان برسیدم بعابدی — گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن

گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه — یا هرچه خوانده همه در زیر خاک کن

**۴۳ حکمت** بد خوی بدست دشمنی گرفتار است که هر جا که رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد ❊ **بیت**

اگر ز دست بلا بر فلک رود بد خوی — ز دست خوی بد خویش در بلا باشد

**۴۴ حکمت** چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش و اگر جمع شوند از پریشانی اندیشه کن ❊ **قطعه**

برو با دوستان آسوده بنشین — چو بینی در میان دشمنان جنگ

وگر بینی که با هم یک زبانند — کمان را زه کن و بر باره بر سنگ

**۴۵ حکمت** دشمن چو از همه حیلتی فرو ماند سلسلهٔ دوستی بجنباند. آنگه بدوستی کارهائی کند که هیچ دشمن نتواند کرد. سر مار بدست دشمن کوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد. اگر این غالب آمد مار کشتی. و اگر آن از دشمن رستی ❊ **فرد**

بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف — که مغز شیر بر آرد چو دل ز جان برداشت

**۴۶ حکمت** چیزی که دانی دل بیازارد تو خاموش باش تا دیگری بیارد ❊ **فرد**

یکی جهود و مسلمان مناظره کردند — چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم
بطیره گفت مسلمان گر این قباله من — درست نیست خدایا جهود میرانم
جهود گفت بتوریت میخورم سوگند — وگر خلاف بود همچو تو مسلمانم
گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد — بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم

۳۳ حکمت ده آدمی بر سفره بخورند و دو سگ بر مرداری بهم بسر نبرند* حریص بجهانی گرسنه و قانع بنانی سیر* حکما گفته اند درویشی بقناعت به از توانگری ببضاعت*

شعر

روده تنگ بیک نان تهی پر گردد — نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ

مثنوی

پدر چون دور عمرش منقضی گشت — مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت
که شهوت آتش است از وی بپرهیز — بخود بر آتش دوزخ مکن تیز
در آن آتش نداری طاقت سوز — بصبر آبی برین آتش زن امروز

۳۴ پند هر که در حال توانائی نکوئی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند* شعر

بداختر تر از مردم آزار نیست — که روز مصیبت کسش یار نیست

۳۵ حکمت هر چه زود برآید دیر نپاید* قطعه

خاک مشرق شنیده ام که کنند — بچهل سال کاسه چینی
صد بروزی کنند در مردشت — لاجرم قیمتش همی بینی

بطیره — بر خوانچه — بر جیفه

بلبلا! مژده بهار بیار — خبر بد به بوم بازگذار

۲۷ نکته — بادشاه را بر خیانت کسے واقف مگردان - مگر آنگه که بر قبول کلی واثق باشی - وگرنه در ہلاک خود سعی میکنی ؛

مثنوی

بپیچ سخن گفتن آنگاه کن — که بینی - که در کار گیرد سخن
کمالست در نفس انسان سخن — تو خود را بگفتار ناقص مکن

۲۸ پند هر که نصیحت خود رائی میکند او خود به نصیحت گری محتاج است ؛

۲۹ پند فریب دشمن مخور - وغرور مداح مخر - که این دام زرق نهاده ست - وآن دامن طمع کشاده ؛

۳۰ پند احمق را ستایش خوش آید - چون لاشه که در کعبش دمے فربه نماید ؛

قطعه

الا تا نشنوی مدح سخنگوے — که اندک مایه نفعے از تو دارد
اگر روزے مرادش بر نیاری — دو صد چندان عیوبت بر شمارد

۳۱ حکمت متکلم را تا کسے عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد -

شعر

مشو غره بر حسن گفتار خویش — به تحسین نادان وپندار خویش

۳۲ حکمت همه کس را عقل خود بکمال نماید - وفرزند خود بجمال ؛

نظم

بدانند که نادان ست ٭ فرد

چون درآمد به از تو کسی بسخن ... گرچه به دانی اعتراض مکن

۲۹ حکمت هر که با بدان نشیند نیکوئی نه بیند ٭ ابیات

گر نشیند فرشته با دیو ... وحشت آموزد و خیانت و ریو

از بدان جز بدی نیاموزی ... نکند گرگ پوستین دوزی

۳۰ پند مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مر ایشان را رسوا کنی وخود را بی اعتماد ٭

۳۱ پند هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند ٭ از تن بی دل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید ٭ نه هر که در مجادلت چست در معاملت درست ٭ بیت

بس قامت خوش که زیر چادر باشد ... چون باز کنی مادر مادر باشد

۳۲ حکمت اگر شبها همه شب قدر بودی شب قدر بی قدر بودی ٭ شعر

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی ... پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

۳۳ حکمت نه هر که بصورت نیکوست سیرت زیبا در وست کار اندرون دارد نه پوست ٭ قطعه

توان شناخت بیک روز در شمائل مرد ... که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم

ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو ... که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

قطعه

مرغکان از بیضه برون آید و روزی طلبد — آدمی زاده ندارد خرد و عقل و تمیز
آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید — وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز
آبگینه همه جا یابی از آن بی‌محل است — لعل دشوار بدست آید از آنست عزیز

۱۱ حکمت کارها بصبر برآید و مستعجل بسر درآید. مثنوی

بچشم خویش دیدم در بیابان — که آهسته سبق برد از شتابان
سمند بادپا از تک فرو ماند — شتربان همچنان آهسته میراند

۱۲ پند نادان را به از خاموشی نیست و اگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی. قطعه

چون نداری کمال فضل آن به — که زبان در دهان نگهداری
آدمی را زبان فضیحت کرد — جوز بی مغز را سبکساری

ابیات

خری را ابلهی تعلیم میداد — برو بر صرف کردی سعی دائم
حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی — درین سودا بترس از لوم لائم
نیاموزد بهائم از تو گفتار — تو خاموشی بیاموز از بهائم

ایضاً

هر که تامل نکند در جواب — بیشتر آید سخنش ناصواب
یا سخن آرای چو مردم بهوش — یا بنشین همچو بهائم خموش

۱۳ پند هر که با داناتر از خود جدل کند تا بدانند که داناست

۴۴ پند هر که با بزرگان ستیزد خون خود میریزد ❊ قطعه

خویشتن را بزرگ پنداری ‌ ‌ راست گفتند یک دو بیند لوچ
زود بینی شکسته پیشانی ‌ ‌ تو که بازی کنی بسر باغوچ

باقوچ

۴۵ حکمت پنجه با شیر انداختن و مشت بر شمشیر زدن کار خردمندان نیست ❊ بیت

جنگ و زور آوری مکن با مست ‌ ‌ پیش سرپنجه در بغل نه دست

۴۶ پند ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمن است در هلاک خویش ❊ قطعه

سایه پرورده را چه طاقت آن ‌ ‌ که رود با مبارزان بقتال
سست بازو بجهل میفگند ‌ ‌ پنجه با مرد آهنین چنگال

۴۷ حکمت هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد ❊ شعر

چون نیاید نصیحتت در گوش ‌ ‌ اگرت سرزنش کنم خاموش

۴۸ حکمت بی هنران هنرمندان را نتوانند دید همچنان سگ بازاری سگ صیدی را مشغله بر آرند و پیش آمدن نیارند یعنی چون سفله بهنر با کسی بر نیاید بخبثش در پوستین افتد ❊ بیت

کند هر آینه غیبت حسود کوته دست ‌ ‌ که در مقابله گنگش بود زبان مقال

۴۹ حکمت اگر جور شکم نیستی هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی

بلکه صیاد خود دام نهاد ست * بیت

شکم بند دست است و زنجیر پای | شکم بنده نادر پرستد خدای

۵ حکمت حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان سد رمق و جوانان تا طبق برگیرند و پیران تا عرق بکنند اما قلندران چندان بخورند که در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس *

شعر

اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب | شبی ز معده سنگی شبی ز دلتنگی

۱۵ حکمت مشورت با زنان تباه است و سخاوت با مفسدان گناه *

شعر

ترحم بر پلنگ تیز دندان | ستمگاری بود بر گوسفندان

۱۶ حکمت هر کرا دشمن پیش است اگر نکشد دشمن خویش است * بیت

سنگ در دست و مار سر سنگ | خیره رائی بود قیاس و درنگ

وگروهی بخلاف این مصلحت دیده اند * و گفته اند که در کشتن بندیان تامل اولی تر است * بحکم آنکه اختیار باقیست توان کشت و توان بخشت * اگر بی تامل کشته شود محتمل است که مصلحتی فوت شود و تدارک مثل آن ممتنع باشد *

بخشیدن

نیک سهل است زنده بیجان کرد — کشته را باز زنده نتوان کرد
شرط عقل است صبر تیرانداز — که چو رفت از کمان نیاید باز

۵۳ حکمت حکیمی که با جهال درافتد. باید که توقع عزت ندارد. و اگر جاهلی بزبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست که سنگیست که گوهر را می‌شکند. بیت

نه عجب گر فرو رود نفسش — عندلیبی غراب هم‌قفسش

قطعه

گر هنرمند ز اوباش جفائی بیند — تا دل خویش نیازارد و درهم نشود
سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرین شکند — قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

۵۴ حکمت خردمندی را که در زمرهٔ اوباش سخن ببندد. شگفت مدار. که آواز بربط با غلبهٔ دهل برنیاید. و بوی عنبر از گند سیر فروماند. مثنوی

جلاف ن

عبیر ن

بلند آواز نادان گردن افراخت — که دانا را به بیشرمی بینداخت
نمیداند که آهنگ حجازی — فرو ماند ز بانگ طبل غازی

۵۵ حکمت جوهر اگر در خلاب افتد همان نفیس است. و غبار اگر بر فلک رود همان خسیس. استعداد بی تربیت دریغ است. و تربیت نا استعد ضائع. خاکستر نسبتی عالی دارد. که آتش جوهر علوی است. ولیکن چون بنفس خود هنری ندارد. با خاک

برابرست قیمت شکر نہ از نے ست کہ آن خود خاصیت وی ست * مثنوی

چو کنعان را طبیعت بی ہنر بود | پیمبر زادگی قدرش نیفزود
ہنر بنمای اگر داری نہ گوہر | گل از خارست ابراہیم از آذر

۵۶ حکمت مشک آنست کہ خود ببوید نہ کہ عطار بگوید * دانا چون طبلۂ عطارست خاموش و ہنر نمای ۔ و نادان چون طبل غازی بلند آواز و میان تہی * قطعہ

عالم اندر میانۂ جہال | مثلی گفتہ اند صدیقان
شاہدی در میان کوران ست | مصحفی در میان زندیقان

۵۷ حکمت دوستی را کہ بعمری فراچنگ آرند نشاید کہ بیکدم بیازارند * بیت

سنگی بچند سال شود لعل پارۂ | زنہار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ

۵۸ حکمت عقل در دست نفس چنان گرفتارست کہ مرد عاجز در دست زن گربز * شعر

در خرمی بر سرای ببند | کہ بانگ زن از وی برآید بلند

۵۹ حکمت رای بی قوت مکر و فسون است ۔ و قوت بی رای جہل و جنون * شعر

تمیز باید و تدبیر و عقل انگہ ملک | کہ ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست

۶۰ حکمت جوانمرد کہ بخورد و بدہد بہ از عابدی کہ روزہ دارد و بنہد *

۴۱ پند هر که ترک شهوت از بهر قبول خلق داده است از شهوت حلال در شهوت حرام افتاده است. شعر

عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند — بیچاره در آئینه تاریک چه بیند

۴۲ حکمت اندک اندک خیلے شود۔ قطره قطره سیلے گردد یعنی آنکه دست قوت ندارد۔ و سنگ خرده نگاه میدارد۔ تا وقت فرصت دمار از دماغ خصم برآرد۔ شعر

قطرٌ علی قطرٍ اذا اتفقت نهرٌ — ونهرٌ الی نهرٍ اذا اجتمعت بحرٌ

شعر

اندک اندک بهم شود بسیار — دانه دانه ست غله در انبار

۴۳ حکمت عالم را نشاید که سفاهت از عامی بحلم در گذارد که هر دو طرف را زیان دارد۔ هیبت آن کم شود۔ و جهل آن مستحکم۔

شعر

چو با سفله گوئی بلطف و خوشی — فزون گردد ش کبر و گردنکشی

۴۴ حکمت معصیت از هر که صادر شود ناپسند است۔ واز علما ناخوب تر که علم سلاح جنگ شیطان ست۔ و خداوند سلاح را چون باسیری برند شرمساری بیش برد۔ مثنوی

عامی نادان پریشان روزگار — به ز دانشمند ناپرهیزگار

کان بنابینائی از ره اوفتاد — وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد

۴۵ حکمت جان در حمایت یکدم است و دنیا وجودے در میان

دو عالم - دین بدنیا فروشان خرانند - یوسف را فروشند - تا چه خرند؟ آیه "الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان"

### شعر

بقول دشمن پیمان دوست بشکستی — ببین که از که بریدی و با که پیوستی

۲۶ - حکمت شیطان با مخلصان بر نیاید - و سلطان با مفلسان

### مثنوی

وامش مده آنکه بی نماز است — گرچه دهنش ز فاقه باز است
کو فرض خدا نمی گذارد — از قرض تو نیز غم ندارد

### فرد

امروز دو مرده پیش گیرد مرکن — فردا گوید ترا بے از اینجا برکن

۲۷ - حکمت هر که بزندگی نانش نخورند - چون بمیرد نامش نبرند
لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه - یوسف صدیق (علیه السلام) در خشک سال سیر نخوردی - تا گرسنگان را فراموش نکند

### مثنوی

آنکه در راحت و تنعم زیست — او چه داند که حال گرسنه چیست؟
حال درماندگان کسی داند — که باحوال خویش درماند

### قطعه

ای که بر مرکب تازنده سواری هشدار — که خر خارکش سوخته در آب و گل است
آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه — کانچه از روزن او میگذرد دود دل است

۹۸ پند - درویش ضعیف حال را در خشکی تنگ سال مپرس که چونی؟ الا بشرط آنکه مرهم بر ریشش نهی - و معلومی پیش +

قطعه

خری که بینی و باری بگل در افتاده  بدل برو شفقت کن ولی مرو بسرش
کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد  میان ببند و چو مردان بگیر دنب خرش

۹۹ حکمت دو چیز مخالف عقل است + خوردن بیش از رزق مقسوم - و مردن پیش از وقت معلوم + قطعه

قضا دگر نشود - ور هزار ناله و آه  بشکر یا بشکایت برآید از دهنی
فرشته که وکیل ست بر خزائن باد  چه غم کند؟ که بمیرد چراغ پیرزنی

۱۰۰ پند ای طالب روزی بنشین که بخوری - و ای مطلوب اجل مرو که جان نبری + قطعه

جهد رزق ار کنی وگر نکنی  برساند خدای عز و جل
ور روی در دهان شیر و پلنگ  نخورندت مگر بروز اجل +

۱۰۱ حکمت توانگر فاسق کلوخ زراندود است - و درویش صالح شاهد خاک آلود - و این دلق موسی ست مرقع و آن ریش فرعون مرصع + ولیکن شدت نیکان روی در فرج دارد - و دولت بدان سر در نشیب + قطعه

هر کرا جاه و دولت ست بدان  خاطر خسته در نخواهد یافت
خبرش ده که هیچ دولت و جاه  بسرای دگر نخواهد یافت

تنگی سال
زخمش
دم
بکفر

۴۲ حکمت حسود از نعمت حق بخیل است۔ که بنده بیگناه را دشمن میدارد ۞ قطعه

مردکے خشک مغز را دیدم ۔۔۔ رفته در پوستین صاحب جاه
گفتم اے خواجه گر تو بدبختی ۔۔۔ مردم نیکبخت را چه گناه؟

قطعه

الا تا نخواهی بلا بر حسود ۔۔۔ که آن بخت برگشته خود در بلاست
چه حاجت که باوے کنی دشمنی ۔۔۔ که ویرا چنان دشمن اندر قفاست

۴۳ حکمت تلمیذ بے ارادت۔ عاشق بے زرست۔ و رونده بے معرفت مرغ بے پر۔ و عالم بے عمل درخت بے بر۔ و زاهد بے علم خانه بے در ۞ مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوب ست۔ نه ترتیل سورت مکتوب ۞ عامی متعبد پیاده رفته است۔ و عالم متهاون سوار خفته ۞ عاصی۔ که دست بردارد به از عابد که در سر دارد ۞ بیت

از عابد یکه

سرهنگ لطیف خوی دلدار ۔۔۔ بهتر ز فقیه مردم آزار

۴۴ قول یکے را گفتند؟ عالم بے عمل بچه ماند ۞ گفت بزنبور بے عسل ۞ بیت

زنبور درشت بیمروت را گوی ۔۔۔ بارے چو عسل نمیدهی نیش مزن

۴۵ قول مرد بے مروت زن ست۔ و عابد با طمع راهزن ۞ قطعه

ای بناموس جامه کرده سپید     بهر پندار خلق و نامه سیاه
دست کوتاه باید از دنیا     آستین چه دراز و چه کوتاه

۷۵ حکمت دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل برنیاید ؛ تاجر کشتی شکسته و وارث با قلندران نشسته ؛

## قطعه

پیش درویشان بود خونت مباح     گر نباشد در میان مالت سبیل
یا مرو با یار ازرق پیرهن     یا بکش بر خانمان انگشت نیل
یا مکن با پیلبانان دوستی     یا بنا کن خانهٔ درخورد پیل

۷۷ حکمت خلعت سلطان اگرچه عزیزست ـ جامهٔ خلقان خود ازان بعزت تر ؛ و خوان بزرگان اگرچه لذیذ ـ خردهٔ انبان خویش ازان بلذت تر ؛

## بیت

سرکه از دست رنج خویش و تره     بهتر از نان ده خدای و بره

۷۸ حکمت خلاف راه صواب ست ـ و عکس رای اولوالالباب دارو بگمان خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن ؛ امام غزالی (رحمة الله علیه) را پرسیدند ـ که چگونه رسیدی بدین منزلت در علوم ؛ گفت ـ بدانکه هرچه ندانستم از پرسیدن آن ننگ ندانستم ؛

## قطعه

امید عافیت آنگه بود موافق عقل     که نبض را به طبیعت شناس بنمائی
بپرس هرچه ندانی که ذل پرسیدن     دلیل راه تو باشد بعز دانائی

۷۹ - حکمت هرچه دانی که هر آئینه معلوم تو خواهد شد بپرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت سلطنت را زیان دارد ❊ قطعه

چو لقمان دید کاندر دست داؤد — همی آهن بمعجز موم گردد
نپرسیدش چه میسازی که دانست — که بی پرسیدنش معلوم گردد

۸۰ - قول هر که با بدان نشیند اگر چه طبیعت ایشان نگیرد لیکن بطریق ایشان متهم گردد ❊ چنانکه اگر شخصی بخرابات رود به نماز کردن منسوب گردد بخمر خوردن ❊ مثنوی

رقم بر خود بنادانی کشیدی — که نادان را بصحبت برگزیدی
طلب کردم ز دانایان یکی پند — مرا گفتند با نادان مپیوند
که گر دانای دهری خر بباشی — وگر نادانی ابله تر بباشی

۸۱ - حکمت حلم شتر چنانکه معلوم است اگر طفلی مهارش گیرد و صد فرسنگ برد گردن از متابعتش برنپیچد ❊ اما اگر دره هولناک پیش آید که موجب هلاک باشد و طفل آنجا بنادانی خواهد رفتن زمام از کفش درگسلاند و بیش مطاوعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذموم است ❊ و گویند دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع دشمنی زیادت کند ❊

قطعه

کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش
وگر خلاف کند در دو چشمش افکن خاک

سخن بالطف وکرم با درشت خوی مگوی!
که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک

۲۲ حکمت هرکه در پیش سخن دیگران افتد تا مایه فضلش بدانند پایه جهلش بشناسند ۞

قطعه

ندهد مرد هوشمند جواب | مگر آنگه کزو سوال کنند
گرچه بر حق بود فراخ سخن | حمل دعویش بر محال کنند

۲۳ حکمت ریشی درون جامه داشتم وشیخ (رحمة الله علیه) هر روز پرسیدی که چون ست؟ ونپرسیدی که کجاست؟ دانستم که از آن احتراز میکند که ذکر همه عضوی روا نباشد وخردمندان گفته اند هرکه سخن نسنجد از جواب برنجد ۞

قطعه

تا نیک ندانی که سخن عین صوابست | باید که بگفتن دهن از هم نگشائی
گر راست سخن گوئی ودر بند بمانی | به زانکه دروغت دهد از بند رهائی

۲۴ حکمت دروغ گفتن بضربت لازم ماند اگر نیز جراحت درست شود نشان بماند نه بینی که برادران یوسف (علیه السلام) بدروغی که موسوم شدند بر راست گفتن ایشان اعتماد نماند ۞ قَالَ بَلْ سَوَّلَتْ لَكُمْ أَنْفُسُكُمْ أَمْرًا

قطعه

یکی را که عادت بود راستی | خطائی رود در گذارند ازو

وگر نامور شد بناراستی — وگر راست باور ندارند ازو

۵۵ حکمت اجل کائنات از روی ظاهر آدمی ست و
اذل موجودات سگ و باتفاق خردمندان سگ حق شناس
به از آدمی ناسپاس قطعه

سگی را لقمهٔ هرگز فراموش — نگردد گر زنی صد نوبتش سنگ
وگر عمری نوازی سفله را — بکمتر چیزی آید با تو در جنگ

۵۶ حکمت از نفس پرور هنرپروری نیاید و بی هنر سروری
نشاید مثنوی

مکن رحم بر مرد بسیار خوار — که بسیار خوارست بسیار خوار
چو گاو ار همی بایدت فربهی — چو خر تن بجور کسان در دهی

۵۷ حکمت در انجیل آمده ست که ای فرزند آدم اگر توانگری
دهمت مشتغل شوی بمال از من و اگر درویش کنمت تنگدل
نشینی پس حلاوت ذکر من کجا دریابی؟ و بعبادت من کی
شتابی قطعه

گه اندر نعمتی مغرور و غافل — گه اندر تنگدستی خسته و ریش
چو در سرا و ضرا حالت اینست — ندانم کی بحق پردازی از خویش

۵۸ حکمت ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرو آرد
و یکی را در شکم ماهی نکو دارد بیت

وقتست خوش آنرا که بود ذکر تو مونس — ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس

۸۹ حکمت اگر تیغ قہر برکشد نبی و ولی سر درکشید + وگر غمزهٔ لطف بجنباند - بدان را به نیکان در رساند + قطعه

گر بمحشر خطاب قہر کند
انبیا را چه جای معذرت ست؟

پرده از روے لطف گو بردار
کاشقیا را امید مغفرت ست

۹۰ حکمت ہر که بتادیب دنیا - راه صواب برنگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید + "وَلَنُذِيقَنَّهُم مِّنَ الْعَذَابِ الْأَدْنَىٰ دُونَ الْعَذَابِ الْأَكْبَرِ" + فرد

پندست خطاب مہتران آنگه بند
چون پند دہند نشنوی - بند نہند

۹۱ حکمت نیک بختان بحکایت و امثال پیشینگان پند گیرند ازان پیش که پسینیان بواقعه مثل زنند - و دزدان دست کوتاه نکنند - تا دست شان کوتاه نکنند + قطعه

نرود مرغ سوے دانه فراز
چون دگر مرغ بیند اندر بند

پند گیر از مصائب دگران
تا نگیرند دیگران تو پند

۹۲ حکمت آنرا - که گوش ارادت گران آفریده اند چون سکند که بشنود - و آنرا که کمند سعادت سے برد - چه کند؟ که نرود +

قطعه

شب تاریک - دوستان خدای
مے بتابد چو روز رخشنده

وین سعادت بزور بازو نیست
تا نه بخشد خداے بخشنده

رباعی

۸۹ م آنکه نوامیم چشانیم ایشانرا از عذاب نزدیکتر بجز عذاب بزرگ ۱۲

از تو بکہ نالم کہ دگر داور نیست | وز دست تو ہیچ دست بالاتر نیست
آنرا کہ تو رہ دہی کسے گم نکند | وانرا کہ تو گم کنی کسے رہبر نیست

۹۳ حکمت گدائے نیک انجام بہ از بادشاہِ نافرجام ٭

بیت

غمے کز پیش شادمانی بری | بہ از شادئی کز پسش غم خوری

۹۴ حکمت زمین را از آسمان نثار است۔ وآسمان را از زمین غبار ٭ "کُلُّ اِنَاءٍ یَتَرَشَّحُ بِمَا فِیْہِ" ٭ فرد

گرت خوی من آمد ناسزاوار | تو خوئے نیک خویش از دست مگذار

۹۵ حکمت خداوند تبارک وتعالیٰ می بیند۔ ومی پوشد۔ وہمسایہ نمے بیند۔ ومی خروشد ٭ بیت

نعوذ باللہ! اگر خلق غیب دان بودے | کسے بحالِ خود از دست کس نیاسودے

۹۶ حکمت زر از معدن۔ بجان کندن بدر آید۔ واز دستِ بخیل بجان کندن ٭ قطعہ

دونان نخورند۔ گوشدارند | گویند امید بہ۔ کہ خوردہ
روزے بینی بکام دشمن | زر ماندہ وخاکسار مردہ

۹۷ حکمت ہر کہ بر زیر دستان نہ بخشاید۔ بجور زبر دستان گرفتار آید ٭ مثنوی

نہ ہر بازو کہ دروی قوتے ہست | بمردی عاجزان را بشکند دست
ضعیفان را مکن بر دل گزندے | کہ درمانی بجور زور مندے

بد فرجام

[illegible marginal notes]

۹۸ حکمت درویشی بمناجات در می گفت یارب بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده که مر ایشان را نیک آفریده

۹۹ حکمت عاقل چون خلاف در میان آید بجهد و چون صلح بیند لنگر بنهد که آنجا سلامت بر کنار است و اینجا حلاوت در میان

۱۰۰ حکمت مقامر را سه شش می باید ولیکن سه یک بر می آید

## بیت

هزار بار چراگاه بهتر از میدان ولیکن اسب ندارد بدست خویش عنان

۱۰۱ حکایت اول کسی که علم بر جامه کرد و انگشتری در دست چپ جمشید بود گفتندش چرا زینت بچپ دادی و فضیلت راست راست؟ گفت راست را زینت راستی تمام است

## قطعه

فریدون گفت نقاشان چین را که پیرامون خرگاهش بدوزند

بدان را نیک دار ای مرد هشیار که نیکان خود بزرگ و نیک روزند

۱۰۲ حکایت بزرگی را پرسیدند که چندین فضیلت که دست راست راست! خاتم در دست چپ چرا می کنند؟ گفت ندانی که اهل فضیلت همیشه محروم باشند

## شعر

آنکه حظ آفرید و روزی و بخت یا فضیلت همی دهد یا بخت

۱۰۳ حکمت نصیحت پادشاهان مسلم کسی راست که بیم سر ندارد یا امید زر

## مثنوی

موحد - چه در پای ریزی زرش چه شمشیر هندی نهی بر سرش
امید و هراسش نباشد ز کس برینست بنیاد توحید - و بس

۱۰۴ - حکمت شاه از بهر دفع ستمگارانست - و شحنه از برای خونخواران - و قاضی مصلحت جوی طراران ✤ هرگز دو خصم بحق راضی نروند پیش قاضی ✤

قطعه

چو حق معاینه دانی - که می بباید داد بلطف به - که بدست آوری و دلتنگی
خراج اگر نگذارد کسی بطیب نفس بقهر ازو بستانند و مزد سرهنگی

۱۰۵ - حکمت همه کس را دندان بترشی کند گردد - مگر قاضیان را - که بشیرینی ✤

شعر

قاضی - که برشوت بخورد پنج خیار ثابت کند - از بهر تو صد خربزه زار

۱۰۶ - حکمت قحبه پیر از نابکاری چه کند - که توبه نکند؟ و شحنه معزول از مردم آزاری ✤

بیت

جوانِ گوشه نشین شیر مرد راه خداست که پیر خود نتواند ز گوشه برخاست

فرد

جوانِ سخت می باید - که از شهوت بپرهیزد که پیر سست رغبت را خود آلت نمی خیزد

۱۰۷ - حکمت حکیمی نامور را پرسیدند که درختان را که خدای عزوجل آفریده است - و برومند - هیچ یک را آزاد نخوانده اند - مگر سرو را که ثمره ندارد - گوئی درین چه حکمت است؟ گفت - هر یکی را دخلی معین هست - بوقتی معلوم - که گهی بوجود آن تازه اند - و

گاهی بعدم آن پژمرده - و سرو را هیچ ازین نیست - و همه وقت
خوش ست - و اینست صفت آزادگان ❊ قطعه

بر آنکه می گذرد دل منه که دجله بسی　　پس از خلیفه بخواهد گذشت در ا
گرت ز دست بر آید - چو نخل باش کریم　　ورت ز دست نیاید - چو سرو باش آ

۱۰۵ حکمت دو کس مردند و تحسر بردند ❊ یکی آنکه داشت - و ن
و دیگر آنکه دانست - و نکرد ❊ قطعه

کس نبیند بخیل فاضل را　　که نه در عیب گفتنش کوشد
ور کریمی دو صد گنه دارد　　کرمش عیبها فرو پوشد